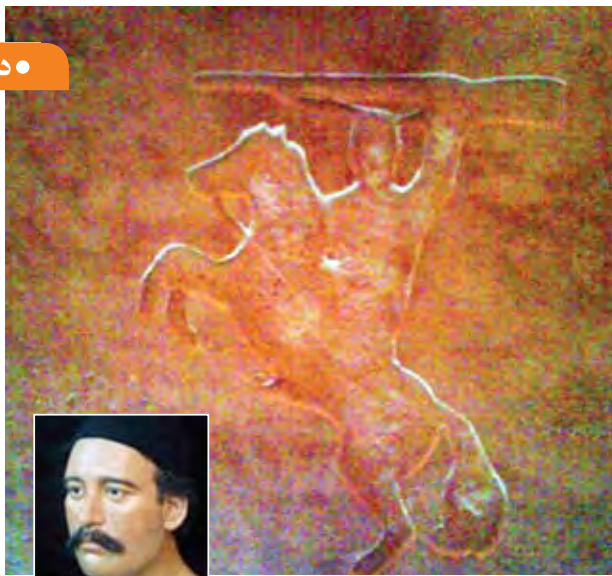


• در آمد

آنچه می خوانید در بر گیرنده فصل جانسوز شهادت رئیس علی دلواری به روایت شادروان محمدحسین رکن زاده آدمیت، برگرفته از کتاب «دلبران تنگستانی» است. زنده یاد آدمیت، با قلم پر احساس خویش، بهتر از هر کسی توانسته است به سردار رشید قیام جنوب، ادای دین کند و در حدود هشت دهه قبل، نام و یاد آن شهید عزیز را زنده کند؛ هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق...

روایت داستانی شهادت سردار رشید دلواری
محمدحسین رکن زاده آدمیت

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق...



نجات از زندان (عبور از میدان صفوف دشمنان)

روز چهارشنبه بیست و ششم ماه ذی قعدة ۱۳۳۳ است. دو روز است انگلیسی ها بوشهر را تخلیه کرده اند و احمدخان دریابگی ظاهرا از طرف دولت ایران به حکمرانی بنادر جنوب منصوب شده و دارالحکومه را از آن ها تحویل گرفته است، ولی اوضاع بوشهر با دو روز قبل که بیرق انگلیسی بر فراز امیریه افراشته شده بود تفاوت نکرده است. رئیس نظمی، بلدیه، مالیه، همه همان اشخاص سابق هستند که انگلیسی ها نصب کرده بودند. اداره عدلیه منحل شده و رئیس آن به تهران رفته است، حتی کارگزاری هم باقی نیست و مسعود السلطان برادر موقر الدوله، کارگزار سابق به شیراز رفته است و انگلیسی ها اداره را منحل کرده اند! احمدخان دریابگی، اول بار در سال ۱۳۱۰ به نام فرماندهی کشتی جنگی پوسیده «پرس پولیس» به بوشهر آمد و در سال ۱۳۱۴ حکمران بنادر شد، ولی بعد از چندی معزول گشت و به تهران رفت تا بار دوم و سوم حکمران بنادر شد.

دریابگی، اگر چه بعضی صفات غیرمستحسنه داشت، اما صرف نظر از آن صفات، روی هم رفته، برای بنادر جنوب، حکمران بدی نبود و از جمله آثار خوب مشار الیه، بنای مدرسه سعادت بوشهر است که در سال ۱۳۱۷ تأسیس کرد و به سرعت بهترین مدارس جنوب ایران شد و محصلین دانا از این مدرسه خارج شدند.

اما این مرتبه که آخرین بار حکومت اوست، دریابگی دیگر پیر شده و آن شهامت و شجاعت سابق را که در مقابل انگلیسی ها اتخاذ کرده بود، فاقد گردیده و کاملاً مطیع صرف و آلت دست حضرات گشته است؛ هر چه می گویند می کند! بلکه کارها را اول جنرال قنصول انجام می دهد، از بعد اگر میل کرد به او خیر می دهد؛ مایل نشد که هیچ! این است اوضاع بوشهر، در تاریخ ۲۶ ذی قعدة ۱۳۳۳ که فصل نهم کتاب ما شروع می شود. در همین روز، دو ساعت قبل از ظهر، پیرمردی که

زیارت وجود مبارک بوده است. ثانیاً خواهشی دارم و برای شفاعت آمده ام. اگر قول می دهید که تمنای مرا به اجابت مقرون فرمایید، مطلب خود را عرض کنم و الا از آن بگذرم.

دریابگی: البته اگر اجابت تقاضای شما از عهده بنده خارج نباشد، با کمال میل برای استماع و اطاعت امر عالی حاضرم.

حاج محمدعلی: خواهش بنده مشکل نیست و همین قدر مایل باشید، می توانید دستور اجراء دهید.

دریابگی: در این صورت برای شنیدن فرمایش شما حاضرم.

حاج محمدعلی: البته مسبوق هستید که سید مهدی بهبهانی را مدتی است حضرات حبس کرده اند و این جوان، پدر و مادر مسنی دارد که اعاشه آن ها به عهده اوست و از وقتی که پسرشان حبس شده، سخت در عسرت افتاده اند. اکنون که اوضاع تغییر یافته، حضرت عالی باید به این گونه امور بپردازید و از انگلیس ها استخلاص او را بخواهید، البته آن ها از انجام این مختصر تقاضای شما مضایقه نخواهند کرد. از بس پدر پیر او به من توسل جسته و عجز و لابه کرده است، ناچار نزد شما آمده ام و استدعا دارم که مرا مأیوس نکنید.

دریابگی: خودتان به خوبی از اوضاع اطلاع دارید و لازم نیست که من توضیح واضحات بدهم، همین قدر بدانید که من از خود اختیاری ندارم. از قرار معلوم سیدمهدی هم، با این ها خیلی مخالفت کرده است و از او کینه فراوانی در دل دارند! معذک، من برای خاطر شما امروز با حضرات مذاکره می کنم و امیدوارم بی نتیجه نباشد.

حاج محمدعلی: کمال تشکر را از جناب عالی دارم و از خدا می خواهم که سیدمهدی تا فردا آزاد باشد.

حاج محمدعلی پس از ادای این جمله برخاست و رسم تودیع به جای آورد و رفت.

فردای آن روز رئیس نظمی در حالی که حکمی در دست داشت به محبس داخل شد و به زندان بان

سن او از پنجاه تجاوز کرده بود و از طرز رفتار و لباس او معلوم می شد که از طبقه تجار و محترمین بوشهر است، با وقار تمام در حالی که یک مستخدم به فاصله چهار قدم عقب او بود، جاده کنار دریا را پیمود و از بانک شاهی و عمارت حاج میرزا غلام حسین کازرونی، خانه حاج محمد باقر بهبهانی و محل کلیمی ها عبور کرد تا به امیریه رسید. در این جا مکثی کرد و پس از آن که سبجه ای از جیب بیرون آورد و استخاره کرد و خوب آمد، از در بزرگ امیریه در حالی که آژان مستحفظ به او سلام می داد، داخل شد و به طرف راست پیچید. از پله ها بالا رفت و در ایوان اندکی توقف کرد تا پیش خدمت خیر ورود او را به حکمران بدهد، طولی نکشید که پیش خدمت از اتاق بیرون آمد و با کمال احترام گفت بفرمایید.

تاجر مذکور به اتاق وارد شد و همین که دریابگی دیده اش به او افتاد، برای احترام از صندلی برخاست

دریابگی دیگر پیر شده و آن شهامت و شجاعت سابق را که در مقابل انگلیسی ها اتخاذ کرده بود، فاقد گردیده و کاملاً مطیع صرف و آلت دست حضرات گشته است؛ هر چه می گویند می کند!

و تعارف کرد و گفت:

جناب حاج محمدعلی، امروز چه سعادت بی من روی آورده که سرفراز فرموده اید، از شخصی مثل حضرت عالی منتظر بودم که پس از ورود، بنده را دیدن فرمایید، اما نمی دانم فرمایشی هم دارید یا مطلق، صفت غریب نوازی شما را بدین جا کشانیده است؟

مخاطب که حاج محمدعلی شیرازی مشهور به «دهدشتی» و از تجار متدین و درستکار بوشهر بود، تبسمی کرد و گفت: غرض از این تصدیع، اولاً



را وداع گفت و آن بیچارگان را در حال عسرت و اندوه گذاشت و با رئیس علی بیرون آمد، از مشرق شهر عبور کردند و از دروازه خارج شدند. رئیس علی در یکی از خانه‌های آن حوالی رفت و پس از دقیقه‌ای در حالی که افسار اسبی در دست داشت بیرون آمد و به سید مهدی تکلیف سواری کرد.

سید مهدی چون دید که خودش قصد دارد پیاده بیاید، از سواری امتناع ورزید، ولی فایده نبخشید و رئیس علی او را از زمین برداشت و بر اسب نشانید و خود پیاده به راه افتاد. برای این‌که از میان صفوف دشمن عبور نکرده باشند، از بی‌راه می‌رفتند، ولی در راه، نظامیان هندی و صاحب منصبان انگلیسی را می‌دیدند که با توپ و تفنگ و سایر آلات حرب به جانب تنگ که در دو فرسخی بوشهر است می‌روند.

رئیس علی و رفیقش بی‌اعتنا به اوضاع، صحبت کنان پیش می‌رفتند، نزدیک تنگ که رسیدند، ناگهان صدای غرش توپ برخاست و در جواب، فقط صدای تیر و تفنگ به گوش رسید.

عجبا! امشب دیگر حضرات فقط با دو نفر طرف مخاصمه شده‌اند. آیا پنج هزار نفر قشون و آن همه توپ و تفنگ و طیاره و بمب برای مقابله با دو نفر زیاد نیست؟! هر دو نفر در این اندیشه بودند که غرش گلوله دیگر توپ، گوش شنوندگان را کر کرد و باز در جواب، صدای ضعیف دو تیر شنیده شد.

این بار، رئیس علی، به خوبی مطلب را درک کرد و دانست که انگلیسی‌ها فقط با دو نفر تنگستانی طرف مخاصمه هستند! و الآن است که آن دو را تیرباران می‌کنند.

دیدگان او از شدت غضب سرخ شد و خواست متهورانه خود را در میان صفوف اعداء اندازد و با آن‌ها مقاتله کند!

دریابگی دست به گریبان شدیم [قضیه آمدن رئیس علی به بوشهر و ربودن اسب‌های خلیل، مترجم قنصل‌خانه انگلیس برای تفریح و اذیت به خلیل مذکور، همچنین آمدن رئیس علی با چهار نفر تفنگچی به عمارت دریابگی و زد و خورد با نظامیان روسی؛ هر دو از شاهکارهای رئیس علی بود که موجب حیرت دوست و دشمن شد.] امشب هم به خیال نجات تو آمده‌ام، اما قدری متأسفم که دیگری پیش دستی کرده است و قبلاً تو را راهی بخشیده و نگذاشته است که بدین وسیله به شما خدمتی کرده باشم. قصد دارم تو را به اهرم

سید مهدی چون دید که خودش قصد دارد پیاده بیاید، از سواری امتناع ورزید، ولی فایده نبخشید و رئیس علی او را از زمین برداشت و بر اسب نشانید و خود پیاده به راه افتاد. برای این‌که از میان صفوف دشمن عبور نکرده باشند، از بی‌راه می‌رفتند.

ببرم؛ البته حاضر هستی؟
سید مهدی گفت: پیشنهاد شما را از صمیم قلب می‌پذیرم، چه وقت باید رفت؟
- هم‌اکنون. شما لباس بپوشید بیایید و معطل نشوید که وقت می‌گذرد. وقتی که می‌آمدم، دشمنان را دیدم که به طرف تنگ می‌روند. معلوم می‌شود قصد جنگ دارند، پس باید هر چه زودتر خود را به میدان جنگ برسانیم و یاران را تنها نگذاریم.
سید مهدی: بفرمایید جای میل کنید تا من لباس بپوشم، چون توقف شما در کوچه حسنی ندارد.
رئیس علی متابعت کرد و وارد خانه شد و یک فنجان چای نوشید و سید مهدی، پدر و مادر خود

اشاره‌ای کرد و در زندان سید مهدی گشوده شد و رئیس نظمی گفت: آقای سید مهدی، حکمران شما را می‌طلبند، بیایم برویم.
سید مهدی از زندان بیرون آمد و با رئیس نظمی به راه افتاد و به دار الحکومه داخل شد و از پله‌ها بالا رفت و در اتاقی که حکمران نشسته بود وارد شد. حاکم، صندلی را نشان داد و سید مهدی نشست.
حاکم: بنا به شفاعت حاج محمدعلی و وساطت من، شما از حبس آزاد شده‌اید؛ مشروط بر این‌که رفتار و گفتار گذشته را ترک گوید و بروید مشغول امور معاشیه خود باشید. هر گاه بخواهید افعال سابق را ادامه دهید، بار دیگر در محبس خواهید افتاد و دیگر به من مربوط نخواهد بود و شاید نجات از آن‌جا برای شما میسر نگردد.
سید مهدی: من در بوشهر توقف نخواهم کرد. و همین فردا عازم سفر بهبهان هستم.
حکمران: بسیار خوب، اگر از بوشهر بروید، البته بهتر است.
سید مهدی از جای برخاست و گفت: دیگر فرمایشی نیست؟
حکمران: نه.

سید مهدی خداحافظی گفت و از اتاق بیرون آمد و از پله‌ها سرازیر شد و به جانب خانه رفت که پس از این مدت پدر و مادر خود را زیارت کند. ده دقیقه بعد، وارد خانه شد و دست پدر و مادر پیر خود را بوسید و چون سخت گرسنه بود، مشغول صرف ناهار شد. پس از آن روی تختخواب دراز کشید و طولی نکشید که صدای نفیر خواب او بلند شد.

یک وقت، از صدای در خانه که به شدت می‌کوبیدند، از خواب بیدار شد و دیده گشود، دید هوا تاریک است و به نظر می‌آید که چند ساعت از شب گذشته باشد. ساعت را نگرید، دید چهار است، تعجب کرد زیرا که تقریباً ده ساعت خوابیده بود!

در این هنگام، باز صدای دق الباب بلند شد! سید مهدی، وحشت زده، سر از دریچه بیرون کرد و شخصی را در لباس دهقانی دید که در می‌کوبد؛ گفت کیست؟

- آقای سید مهدی این‌جاست؟
- الآن خدمت می‌رسد.

پس پایین رفت و در را گشود و همین که نظرش بر آن شخص افتاد، مات و مبهوت ماند و خواست سخن بگوید؛ نتوانست! آن شخص، دست به گردن وی افکند و معانقه کرد. سید مهدی، خندان گفت: آقای خان! چگونه جرأت کردید به بوشهر بیایید؟ و در میان چند هزار نفر دشمن خود را گرفتار سازید! خان که همان رئیس علی بود، خندید و گفت:

از خارجی هزار به یک نمی‌خریم گو کوه تا به کوه منافق سپاه باش این کار که اهمیت ندارد. مگر فراموش کرده‌اید که یک شب آمدیم و برای تفریح، اسب‌های خلیل، مترجم قنصل‌خانه را که در طولیه او بود بردیم. شب دیگر، با قزاق‌های روسی ساکن عمارت

خواه شما به من انعام بدهید خواه ندهید، همین امشب او را خواهیم کشت. الساعه می‌روم که خود را به اهرم برسانم و کار او را بسازم!
صاحب منصب: فعلاً این ده لیبره را بگیر تا بعد از ختم، نود لیبره دیگر نیز به شما بدهم.
صاحب منصب: پس از این کلام، به طرف قشون رفت. غلام حسین تنگکی هم جاده اهرم را پیش گرفت.

رئیس علی که تمام این مذاکره و دسیسه را شنیده بود، زیر لب گفت: «غلام حسین تنگکی بود که از سابق، بدون سبب با من دشمنی دارد. عجب احمقی است، فرضاً که جد من پسرعموی او را کشته باشد، مرا چه گناه که می‌خواهد تلافی کند! گنه کرد در بلخ آهنگری/ به شوشتر زدند گردن زرگری».
پس تبسم مخوفی کرد و به آرامی از کمینگاه بیرون آمد و با خود گفت: «من یقین دارم که بالاخره به دست هموطنان خود کشته می‌شوم! کشته شدن اهمیت ندارد، اما به دست هموطنان حقاً که دشوار است؛ این شخص امشب در کمین من خواهد بود، باید احتیاط کنم زیرا که میل ندارم به دست ایرانی کشته شوم.

در هر صورت گویا چند ساعتی بیش از عمر من باقی نمانده باشد. بروم هر چه زودتر خود را به اهرم برسانم و برای مقابله با حضرات و مدد به این دو نفر از جان گذشته برگردم».

پس دامن قبا را به کمر استوار ساخت و ده تیر را گلوله گذاشت و به ملایمت، در حالی که خود را پشت نخل‌های تنگک مخفی می‌کرد پیش رفت، تا آن‌جا که سپاهی چند نفره را دید که تل کوچکی را سنگر قرار داده‌اند و مشغول تیراندازی به طرف خصم هستند.

چشم رئیس علی هم مانند تمام اهالی آن صفحات در تاریکی خوب می‌دیدید، از این جهت راه را گم نکرد و به طرف آن عده پیش رفت، به فاصله صد قدمی آن‌ها که رسید برای این‌که او را بشناسند و به جای دشمن نگیرند دست خود را بالا برد و تکان داد، تفنگچی‌ها فوراً او را شناختند و با اشاره اطمینان دادند، رئیس علی به چند خیز خود را از میان گلوله‌های توپ و تفنگ دشمن رهانیده به یاران ملحق شد، دید عده آن‌ها شش نفر است و به یک نظر سام خان فرزند شجاع زائر خضرخان و غلام حسین تنگکی دشمن خویش را تشخیص داد.

رو را به سام خان کرد و گفت: از تیرهایی که می‌انداختید من تصور کردم دو نفر هستید اکنون می‌بینم شش نفرید.

سام خان گفت: از ابتدا من و جعفرخان بودیم و این چهار نفر چند دقیقه است که به ما ملحق شده‌اند.
رئیس علی: عجب، شما دو نفر با چه جرأت در مقابل پنج هزار ایستادگی کرده‌اید. باقی رفقا کجا هستند؟

سام خان: چاره‌ای نبود، تا از اهرم مدد برسد مجبور بودیم گلوله‌های خصم را بی‌جواب نگذاریم، رفقا در اهرم هستند و عنقریب وارد می‌شوند (سام در

گفتیم که رئیس علی خود را عقب نخلی پنهان کرد و به فکر اندر شد. گاهی تصمیم می‌گرفت که خود را بیکه و تنها به قلب قشون دشمن زند و تا آخرین رمق جنگ کند. زمانی با خود می‌گفت باید به اهرم بروم و با استعداد کافی به مدد این دو نفر شجاعت پیشه که با لشکری طرف منازعه شده‌اند برگردم.

رئیس علی رسیدند، توقف کردند.
صاحب منصب شروع به مکالمه کرد، اگر چه آهسته حرف می‌زد، اما رئیس علی گفتار او را به خوبی می‌شنید.

صاحب منصب: غلام حسین، شما گفتید که رئیس علی، حالا با زائر خضرخان و شیخ حسین متحد شده و در اهرم است؟ گویا من چنین شنیدم.

مخاطب: بله، رئیس علی الساعه در اهرم است و عنقریب به جنگ شما خواهد آمد.

صاحب منصب: حالا با رئیس علی دشمن هستی و حضوری او را به هر شکلی که بتوانی به قتل رسانی؟

مخاطب: صاحب، من برای خون رئیس علی تشنه هستم، چون جد او قاتل پسر عموی من است و من با او خون دارم! و مدت‌هاست منتظر فرصت هستم که به یک گلوله او را سرخ کنم!

صاحب منصب: مرحبا، تو مرد دلیری هستی! من به تو قول می‌دهم که اگر همین روزها او را به هر وسیله که ممکن شود نابود کنی، صد لیبره از طرف ژنرال به تو بدهم. علاوه بر این، دولت من هم مبلغ هنگفتی به تو خواهد داد و در «کوتسی» برای تو کاری معین می‌کنیم.

مخاطب: صاحب! گفتن من تشنه خون او هستم.



مزار شهید ریسعلی دولاری

سیدمهدی این مسئله را درک کرد و چون در آن صورت، مرگ او را حتم دید، خواست دهان بگشاید و او را از این کار خطرناک منع کند که غرش سومین گلوله توپ در فضا پیچید و بلافاصله اسب سید مهدی به هیجان آمد، وحشی گشت و مانند شهاب ثاقب در طرفه العین از نظر رئیس علی غایب شد [قضیه فرار سیدمهدی و رئیس علی از بوشهر و سرکشی اسب نیز مانند سایر مندرجات این کتاب، صورت وقوع پیدا کرده است و بالاخره اسب، سید مهدی را مسافتی دور از قشون دشمن بر زمین زده، مشار الیه پس از زحمات زیاد که خود را ماهیگیر جلوه داده، از آسیب خصم ایمن مانده، به اهرم و از آن‌جا به برازجان و از برازجان، پس از تحمل مشقات و صدمات طاقت فرسا به بهبهان، وطن اصلی خود رفته است و در بهبهان به معیت آقا سید حسن، برادر آقا سید جلال، مدیر روزنامه حبل المتین کلکته، از طرف وطن دوستان بهبهان، اداره سانسور مراسلات، برای تفتیش نامه‌های اجنبی و اجنبی خواهان تشکیل داده، بدین وسیله به خدمات ملیه خود ادامه داده است.

پس از چندی دریابیدگی که حکمران بوشهر شده بود، کتا به او اطمینان داد و به بوشهرش طلبید، اما با ورود به بوشهر مرتبه سوم او را حبس کردند! آقا سید مهدی، آخر الامر از اوضاع سابق وطن خود، متأسف و متأثر شده به مصر مهاجرت کرد و در آن‌جا متأهل شد و زمانی که اوضاع ایران تا حدودی رو به بهبود گذارد، به قصد مراجعت به وطن ایران آمد و سال‌ها در تهران به سر می‌برد و به همان حرارت و مسلک قدیم خود باقی بود.
آقا سید مهدی، به سال ۱۳۲۷ شمسی در تهران به مرض استسقاء درگذشت.]

رئیس علی بیچاره، از این پیش آمد غیرمترقب، متأسف شد و حتم کرد که اسب، سید مهدی را هلاک، و گرنه در میان اعداء برده و نابود می‌کند.

پس با دل بریان و جگر تفتیده، بنای دویدن گذاشت و پس از چند دقیقه که حواس او به جای آمد، دید در قلب سپاه دشمن محصور است و به تنگک نزدیک شده، در حالی که اسلحه‌ای جز ده تیر ندارد. معذک خود را نباخت و در عقب نخلی که بین او و اعداء حائل بود کشانید و آن درخت بی آزار را که تنها حافظ و حامی او از کید دشمنان بود، تکیه‌گاه خویشتن قرار داد و مشغول فکر کردن شد.

شهید راه وطن زنده باد ایران

گفتیم که رئیس علی خود را عقب نخلی پنهان کرد و به فکر اندر شد. گاهی تصمیم می‌گرفت که خود را بیکه و تنها به قلب قشون دشمن زند و تا آخرین رمق جنگ کند. زمانی با خود می‌گفت باید به اهرم بروم و با استعداد کافی به مدد این دو نفر شجاعت پیشه که با لشکری طرف منازعه شده‌اند برگردم.

رئیس علی در این افکار بود که دید یک نفر صاحب منصب انگلیسی به مصاحبت مردی از اهالی تنگک پیش می‌آیند و گفت‌وگویی دارند و چون به نزدیکی

او تا مرفق برهنه و خون آلود گشته، تفنگی را که اخیراً از یک نفر تفنگچی گرفته بود، از بس با قنداق آن بر سر دشمنان کوبیده بود، قنداق شکسته و تفنگ مزبور مبدل به پاره آهن بی مصرفی شده بود. معذک، در دست آن شیر اوژن خالی از فایده نمانده، کردار گرز پوردستان را انجام می‌داد، زمانی گردن می‌شکست و گاهی چون قضای ناگهان بر سر اعداء فرود می‌آمد و مغز سرها را به اطراف می‌پراکند.

اما دیگر رئیس علی خسته و کوفته شده و افزون از حد زخم‌های گران یافته بود. لحظه‌ای خود را به کنار کشید، که بیارامد و تجدید قوا کند و از نو حمله نماید، ناگهان از عقب سر تیری به قفای او رسید و دلاور را به زمین افکند.

آری رئیس علی دیگر خودداری نتوانست کرد، گلوله‌های اجنبی بدو کارگر نشده بود، ولی این تیر ربطی به آن‌ها نداشت و از جانب آشنا آمده، او را از پای درآورده بود!

هنگام افتادن به صدای رسا فریاد کرد: «سام! من رفتم، خدا تو را نگهدار باشد. سلام مرا به پدرت و شیخ حسین خان برسان. آخر این غلام حسین خائن مرا کشت! اگر توانستی انتقام مرا از او بگیر. اما نه راضی نیستم! بگذار دست روزگار او را مجازات دهد؛ زنده باد ایران».

این بگفت و جان به جان آفرین تسلیم کرد. مشهور است که در این وقت، یک نفر از صاحب منصبان انگلیسی خود را به جسد بی‌جان او رسانیده و با آن‌که فهمیده بود مرده است، از شدت غیظ و عداوتی که داشت، با ده تیر، هفت گلوله به جسد بی‌جان او زد!!

این بود مآل کار یگانه فرزند رشید ایران رئیس علی خان دلواری که خود را فدای وطن عزیز و بقای شرافت هموطنان کرد.

رئیس علی یک نفر ایرانی تحصیل کرده و دانشمند اروپادیده نبود، اما ایرانی غیرتمند و فداکاری بود که نخواست تا او زنده است دشمنان وطن عزیزش را پایمال سم ستوران سازند.

رئیس علی در میدان کارزار جان داد، در حالی که وزراء و بزرگان آن عصر، حتی شهریار آن دوره ایران در تهران مشغول عیاشی‌های شبانه روزی خود بودند! و امثال رئیس علی را یاغی و طاغی می‌نامیدند!!

رئیس علی اگر در یکی از ممالک مترقی بود و این طور در راه وطن جان فشانی کرده بود، هر آینه مقبره او زیارتگاه و مجسمه‌اش در تمام شهرهای مهم نصب شده بود.

ولی امروز مزار رئیس علی در قبرستان نجف گمنام افتاده است و کمتر تهرانی و آذربایجانی و گیلانی هست که او را بشناسد و خدماتش را تقدیس کند! رئیس علی، ای شهید گمنام و ای فراموش شده‌ایم، سر از خاک تیره بردار و اوضاع وطن را پس از مرگ خود نظاره کن. پس از شهادت تو دیر زمانی نکشید که قشون اجنبی برازجان را تصرف کرد و به جانب شیراز رهسپار شد! برادران تو شیخ حسین

آری رئیس علی دیگر خودداری نتوانست کرد، گلوله‌های اجنبی بدو کارگر نشده بود، ولی این تیر ربطی به آن‌ها نداشت و از جانب آشنا آمده، او را از پای درآورده بود! هنگام افتادن به صدای رسا فریاد کرد: «سام! من رفتم، خدا تو را نگهدار باشد»

گفت: من قصد دارم خود را به صفوف دشمن زنم و مانند زنان، از این بیش، در گوشه‌ای نمانم. این گفت و از کمینگاه خارج شد و مانند شیرشزه یا اژدهای زخم دیده به افواج بی‌شمار دشمن حمله مردانه کرد. ده تیر در دست راست و دشنه بزرگی در دست چپ گرفته بود می‌گشت و می‌کشت و می‌انداخت تا گلوله‌های او تمام شد و ناچار ده تیر را به دور افکند و با دشنه به جنگ پرداخت.

هندیان با آن‌که سراپا مسلح بودند، از جلو او مانند گوسفندانی که از پیش پلنگ خون آشام فرار کنند می‌گریختند!

سام نیز چون این‌گونه شجاعت و بی‌باکی را دید، از پشت تل بیرون آمد و به میدان کارزار قدم گذاشت و سه نفر تفنگچی نیز به آن‌ها ملحق شدند و داد مردانگی دادند و دائم فریاد «زنده باد ایران، پاینده باد اسلام» از آن‌ها بلند می‌شد و با هر تیر، جانداری را بی‌جان می‌کردند و با دشنه هندویی را رهسپار دنیای دیگر می‌ساختند. تا عرصه بر اعداء تنگ شد و چند عقب نشستند، اما در این وقت از تنگستانیان دو تن کشته شده و بر زمین افتاده بودند، ولی سه نفر هنوز پای برجا بودند و صحرای تنگ را از خون دشمنان رنگین می‌ساختند که از طرف اهرم گردی برخاست و یک عده پنجاه نفری که غلام حسین تنگکی پیشاپیش آن‌ها بود نزدیک شدند و خود را به سام و رئیس علی رسانیدند و مشغول جنگ شدند.

چشم رئیس علی که به رخسار تیره غلام حسین افتاد، بی‌اختیار بر خود لرزید و مقصود او را دانست، ولی اعتنا نکرد و سرگرم کارزار بود. در آن وقت لباسش قطعه قطعه شده بود و دست‌های



چینی که تیر می‌انداخت حرف می‌زد). رئیس علی نظر غضب آلودی به غلام حسین افکند و گفت: شما کجا بودید؟ و این‌جا چه کار می‌کنید؟ **غلام حسین:** خان، من قصد داشتم بروم اهرم و برای خدمت‌گزاری خدمت شما برسم. چون سام خان را در این‌جا تنها و بی‌مددگار یافتم برای کمک به او توقف کردم.

رئیس علی (با خود): ای بی‌شرف، تو به خیال قتل من به اهرم می‌رفتی نه خدمت‌گزاری، پس به آوای رسایی که لرزه بر اندام غلام حسین انداخت گفت: - من و سام خان هیچ‌کدام محتاج به معاونت تو نیستیم. بهتر آن است که به تنگ بروی و به کار خود مشغول باشی.

غلام حسین: اطاعت می‌کنم و از شما دور می‌شوم، اما به اهرم می‌روم و به زائر خضرخان ملحق می‌شوم، او مرا می‌شناسد و قدر خدماتم را می‌داند!

رئیس علی: از این‌جا دور شوید، به هر جا که می‌خواهید بروید.

غلام حسین تفنگ خود را بر شانه افکند و رو به اهرم رفت.

پس از رفتن او، رئیس علی تفسیر مصاحبه غلام حسین را با صاحب منصب انگلیسی برای سام خان نقل کرد، سام متعجب شد و گفت خوب شد که این خائن از این‌جا دور شد، اما می‌ترسم نزدیک پدرم برود و در آن‌جا مرتکب جنایتی بشود.

رئیس علی شانه‌ها را تکان داد و زمزمه کنان گفت: او فقط در پی قتل من است و با دیگران کاری ندارد، اکنون مطلب مهمتر از آن در پیش داریم، من قصد داشتم به اهرم بروم و متابعین خود را به مدد شما آورم، ولی چون می‌گویند که آن‌ها به زودی می‌رسند از رفتن به اهرم منصرف شده‌ام، اما تفنگ ندارم؛ تکلیف چیست؟

کاش تفنگ این پست فطرت را گرفته بودم. بعد گفت ده تیر دارم و همین کافی است و فوراً ده تیر را بیرون آورد و به قاب نصب کرد، به شکل تفنگ کوچکی شد پس، به دست گرفت و نشان رفت.

تیری از دهانه آن خارج گشت و یک نفر به زمین افتاد و این اولین فردی از دشمن بود که در این جنگ کشته می‌شد، زیرا که قبل از آن سام و رفیقش تمام در کار مدافعه بودند و به حمله و کشتار موفق نشده بودند.

انگلیسی‌ها همین که یک نفر را کشته دیدند، سخت حمله کردند و غرش توپ و نفیر تفنگ بود که به شدت هر چه تمام‌تر برمی‌خاست و پاره‌های گلوله در اطراف رئیس علی و سام به زمین می‌افتاد.

فداکاران ما هم بیکار ننشسته بودند و با هر تیر دشمنی را معدوم می‌کردند، اما پنج نفر هر قدر دلیر و از جان گذشته باشند، مگر تا چه مدت می‌توانند در مقابل پنج هزار نفر ایستادگی کنند و ثبات قدم به خرج دهند؟

جنگ سخت شده بود و برای رفقای ما هنوز از اهرم مدد نرسیده، آیا چه شده که نیامده‌اند؟!

رئیس علی بیش از این توقف در کمینگاه را جایز ندانست، حوصله‌اش سر رفته بود، رو به سام کرد و

انگلیسی‌ها که از این حادثه سخت خشمناک شده بودند با تمام قوا حمله کردند. حمله آن‌ها به طوری شدید و سخت بود که مدافعین وطن را قدمی چند عقب نشانید. ضمناً به علت گرمی فوق‌العاده هوا و نبودن آب، عطش بر آن‌ها مستولی شده بود و بی‌اندازه در رنج بودند. آنچه مسلم است تنگستانیان در هیچ‌یک از میدان‌های جنگ بدین گونه در مشقت نیفتاده بودند: علت عمده سختی که در این جنگ می‌دیدند، همانا، نبودن آب و تشنگی مفرط بود، جان‌ها گداخته و زبان‌ها در کام خشک شده بود، از آن طرف دشمنان تمام لوازم آسایش و حرب را دارا بودند نه از تشنگی بیم داشتند، نه از گرسنگی ترس، تعداد آن‌ها از پنج هزار به شش و هفت هزار رسیده بود و باز از بوشهر برای آن‌ها مدد می‌رسید! هر قدر که از هندی‌های بیچاره کشته می‌شدند، فوری چندین برابر جای آن‌ها را می‌گرفتند. جنگی بدین سختی و عظمت کمتر دیده شده و فداکاری به این پایه، دیده روزگار، معدودی بیش ندیده است!

سخن کوتاه کنم، در حینی که تنگستانیان متدرجاً عقب نشسته و تقریباً شکست خورده بودند، صدای شیپور رجعت، آوای شیپور مرگباری از قشون بلند شد و انگلیسیان دیده می‌شدند که پشت جنگ فرار همی کنند!

ایرانیان بدون این که بفهمند قضیه از چه قرار و سبب گریختن آنان از چه راه است، منتظر نمانده، به تعاقب آن‌ها پرداختند، می‌زدند و می‌کشتند و به فریاد واسموس آلمانی که آن‌ها را از تعقیب خصم منع می‌کرد اعتنا نمی‌کردند. آخر الامر، واسموس خود را به خوانین رسانید و تقاضای امر به رجعت تفنگچیان کرد و گفت:

«یکی از صاحب منصبان مهم آن‌ها کشته شده [صاحب منصب انگلیسی مذکور که کشته شد، دارای درجه یاورری بود و از جمله فاتحین بصره به شمار می‌رفت. در این جنگ، چهارده نفر صاحب منصب انگلیسی و نپالی کشته شدند. خالوحسین نیز در این معرکه اسیر انگلیسی‌ها گشت.] و حضرات نعش او را می‌برند، پس تعقیب آن‌ها بیش از این جایز نیست، چون عنقریب به بوشهر می‌رسند و نزدیک شدن ما به بوشهر، حسنی ندارد.» چون احرار سخنان او را شنیدند، دست از تعقیب کشیدند و مراجعت کردند.

در این جنگ، از انگلیسی‌ها یک هزار و صد نفر و از تنگستانی‌ها قریب نود نفر شهید شده بودند، شیخ عبدالرسول خان فرزند شیخ حسین خان جزء شهدا بود.

این جوان به اندازه‌ای دلآور و رشید بود که دشمن بر مرگ او تأسف خورد و مستر چیچک، ویس قنسول دولت انگلیس در بوشهر، در مکتوبی که به زائر عبدالله خان دشتی نوشته شده است و شرح این جنگ را داده (سواد این مکتوب چند سال قبل در روزنامه شفق سرخ تهران درج شد)، از قتل او اظهار ملال کرده است...

یادش گرمی باد ■

خواهان حقیقی نویسند.
هرگز نمیرد آن که دلش زنده
شد به عشق
ثبت است بر جریده عالم
دوام تو

شکست دشمن

قتل صاحب منصب سپاه
نعش رئیس علی خان از میدان جنگ خارج شده، قاتل بیشسرف او فرار کرده است. زائر خضرخان و شیخ حسین خان با چهارصد نفر تفنگچی به مدد سام خان آمده‌اند. طیاره‌های خصم از هوا و توپ‌های او از زمین آتش‌ریزی و آتش‌فشانی می‌کند.

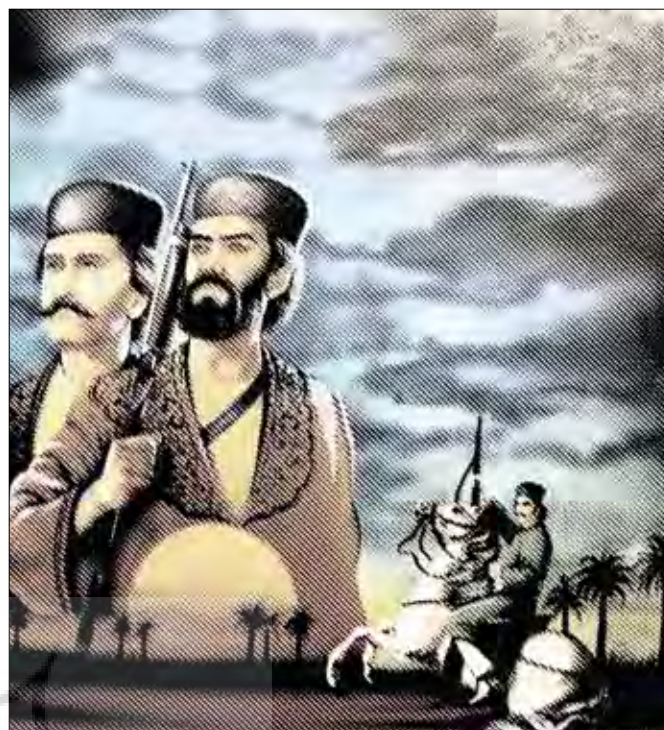
شیخ محمد خان و شیخ عبد الرسول و سایر فرزندان شیخ حسین خان، داد مردانگی می‌دهند.

اما همه از مرگ رئیس علی خونین دل و مغموم هستند و تلافی از خصم را دامن همت بر کمر بسته‌اند. در ضمن گیر و دار، شیخ عبد الرسول خان به برادرش نزدیک شد و گفت: قصد دارم طیاره خصم را سرنگون کنم! شیخ محمد خان خندید و گفت: چنین کاری مشکل است، بی جهت وقت را ضایع می‌کنی. شیخ عبد الرسول خان، دیگر در موضوع امکان این امر اصرار نکرد و خواست به برادر خود امکان آن را عملاً ثابت کند.

نعش رئیس علی خان از میدان جنگ خارج شده، قاتل بیشسرف او فرار کرده است. زائر خضرخان و شیخ حسین خان با چهارصد نفر تفنگچی به مدد سام خان آمده‌اند. طیاره‌های خصم از هوا و توپ‌های او از زمین آتش‌ریزی و آتش‌فشانی می‌کند.

پس دوربین را از جیب بیرون آورد و به تفنگ خود نصب کرد و یکی از طیارات را که بیش از باقی کر و فر و جست و خیز داشت نشان نمود، گلوله از دهان تفنگ خارج شد و بلافاصله طیاره در نزدیکی آن‌ها افتاد و سرنگون شد.

برادران نزدیک طیاره شدند، هوانورد انگلیسی که تیر خورده و سخت زخمی شده بود فریاد می‌کرد و مدد می‌طلبید. گلوله یکی از تفنگچیان او را مهلت نداد و به دیار دیگرش فرستاد، در آن هواپیما جز هوانورد مذکور کسی نبود. شیخ محمد خان برادر کهنتر خود را تحسین کرد.



خان و زائر خضرخان یکی بعد از دیگری شهید گشتند!

هم مسلکان نامی تو در مقابل قشون بی‌شمار دشمن تاب مقاومت نیاوردند و مغلوب شدند و دشمن شیراز را تصرف کرد و در آن‌جا قشون «اس‌پی‌آر» [مخفف جمله: سوت پرشین - رفلز و معنی آن «قشون جنوب فرماندهی ایران» است که برای سهولت «پلیس جنوب» می‌گفتند. این قشون در تحت فرماندهی صاحب‌منصبان انگلیسی و بعضی از صاحب‌منصبان ایرانی بدتر از اجنبی چند سال در فارس و بادر برقرار بود.] تشکیل داد و دمار از روزگار وطن دوستان برآورد. رئیس علی، تو زیر خاک خفتی و دشمنان، تنگک را آتش زدند و دلوار را با خاک یکسان کردند! تو حامی زنان و کودکان بودی و تا حیات داشتی دشمن جرأت آزار آنان را نکرد، پس از سر خاک تیره بردار و سایه بلندپایه را بر سر آن‌ها بگستر و آتش‌فشانی‌های طیارات عدو را پاسخ گو و کودکانی را که در زیر آتش بمب‌های طیارات سوخته و برای خود مفری نمی‌بینند تسلیت و پناه ده. افسوس! افسوس! که دیگر رئیس علی وجود ندارد.

قال الحبيب و کیف لی بجوابکم و انا رهین جنادل و تراب اکل التراب محاسنی فنسیتکم و حجبت عن اهلی و عن اتراب فعلیکم منا السلام تقطعت عنی و عنکم خله الاحباب اما نه، رئیس علی، باور مکن که مرده باشی، چو امثال تو مردان نامور نمی‌میرند.

اینک من نام تو را زنده و جاوید کردم و ترک جوشی نیم خام، خویش را بدین جا رسانیدم، باشد که دیگر هموطنان تو، بر این گفتار خام، کسوت پختگی پوشند و نام نامی تو را در دیباچه دفتر وطن